

نمایش نامه

دیو جغرافی

و

دست‌های دکتر زمل وایس

نغمه ثمینی



نشرنی

جهانِ نمایش

۷	مقدمه.....
۱۱	دیو جغرافی.....
۱۳	شخصیت‌ها.....
۶۹	دست‌های دکتر زمل‌وایس.....

برای مسافران هواپیما

بیرون کشیدن آدم‌ها از دل تاریخ، و زندگی دوباره بخشیدن به آن‌ها در کالبد نمایش جادوی غریبی دارد. انگار اسرافیل تئاتر در صورش می‌دمد و مردگان از خاک سرد برمی‌خیزند. انگار صحرای محشر نمایش به جایگاه رستاخیز رفتگان بدل می‌شود. در این بازی در صور دمیدن، من همواره در پی مردگانی بوده‌ام که زنده بودن‌شان در حاشیه‌نشینی و انزوا و فراموشی گذشته است، آن‌ها که هم در تاریخ بوده‌اند و هم نبوده‌اند، آن‌ها که از تاریخ جا مانده‌اند و ردی کم‌جان از خود به جای گذاشته‌اند، آن‌ها که می‌توانستند جایی در مرکز روایت‌های تاریخی داشته باشند اگر جان‌سخت‌تر بودند یا دروغ‌گوتر، اگر قاعده بازی را بهتر می‌دانستند یا در شرایط بهتری می‌زیستند. شخصیت‌های جامانده به ما امکان غنی‌تری برای دوباره ساختن و زنده کردن‌شان می‌دهند. از آن‌ها اطلاعات چندانی وجود ندارد که دست و پاگیر شود، آن‌قدر در میان عام و خاص متولی ندارند که نشود درباره‌شان خیال‌پردازی کرد، و از همه مهم‌تر نوشتن درباره آن‌ها نوعی قیام است در برابر تاریخی که فاتحان نوشته‌اند.

من ایگناتس زمِل‌وایس و خدیجه مصدق را در میان همین جامانده‌های تاریخ یافتم، اولی را غریب به یازده دوازده سال قبل و دومی را همین چهار پنج سال پیش. هر دو نفر جادویم کردند بی‌آن‌که در ظاهر هیچ وجه مشترکی داشته باشند، جز همین گم‌نامی. بسیار زمان گذشت — تقریباً تا زمان نوشتن همین مقدمه — که من دریافتم نسبت زمِل‌وایس و خدوچ (نامی که مصدق دخترش را با آن صدا می‌زد) بسیار

بیش از این‌هاست و من انگار در ناخودآگاهم این شباهت پنهان را درمی‌یافتم وقتی پذیرفتم که هر دو نمایش‌نامه را در یک مجلد کنار هم بگذارم تا زمل‌وایس و خدوج برای همیشه همنشین شوند.

نام ایگناتس زمل‌وایس را اولین بار در مستندی شنیدم: پزشکی معجاریستانی که برای نخستین بار میکروب را کشف کرد و گفت که زنان زائوی محضر به سبب میکروبی که از دست پزشکان به بدن‌شان منتقل می‌شود تب می‌کنند و می‌میرند. در آن مستند به پایان دردناک زندگی زمل‌وایس چهل‌وهفت ساله اشاره می‌شد؛ در آن زمان هیچ پزشکی حاضر به پذیرفتن نظریه او نبود، و حتی آن را توهینی به ساحت بی‌عیب و نقص پزشکی تلقی کردند. اما زمل‌وایس حقیقت بین کوتاه نمی‌آید، به همین دلیل او را متهم می‌کنند به نقصان عقل و راهی‌اش می‌کنند به بیمارستان روانی. زمل‌وایس در تاریخ ۱۸۶۵ — یعنی تنها مدتی کوتاه پیش از این‌که پاستور راهی برای اثبات وجود میکروب پیدا کند — در انزوا و اندوه و جنونی اجباری (به دلیل ضرب و شتم کارکنان بیمارستان روانی) می‌میرد.

خدیجه مصدق هم در بیمارستان روانی می‌میرد، اما دلیل بستری شدنش متفاوت است و من این همه را در حاشیه‌ها و خطوط گم‌شده کتاب‌هایی یافت‌م که درباره محمد مصدق نوشته شده بود. من خواندم که خدوج، کوچک‌ترین دختر مصدق، باهوش و درس‌خوان و ورزشکار بوده و هزار رؤیای طلایی برای آینده‌اش در سر داشته. او دختر محبوب پدرش بوده و می‌دانسته که هرچه طلب کند در اختیار خواهد داشت، اما در سال ۱۳۱۹ مراحل تبعید پدرش بر ذهنش تأثیر می‌گذارد و سلامت روانی خود را از دست می‌دهد. خدوج را برای درمان به سوئیس می‌فرستند و آن‌جا مغزش را جراحی می‌کنند — درمانی که بعدها به کل مردود شمرده می‌شود و می‌رود در سیاهه جنایت‌های تاریخ. خدوج معجون‌تر می‌شود و تا آخر عمر طولانی‌اش در آسایشگاهی روانی در سوئیس باقی می‌ماند. می‌شود حدس زد که با آن همه آشوب و نامرادی

که خانواده مصدق درگیرش بودند، همه ترجیح می‌دادند خدوج همان‌جا در سوئیس بماند. خدوج در حالی می‌میرد که دیگر موفق به دیدن پدرش نمی‌شود.

خدوج و زم‌ل‌وایس هر دو به جنون محکوم‌اند. خدوج را جامعه سیاست‌زده به آسایشگاه روانی می‌راند و زم‌ل‌وایس را جامعه متعصب. خدوج قربانی فراموش‌شده بازی سیاست است و زم‌ل‌وایس قربانی ناکام مردان متعصب. خدوج هرگز نمی‌تواند صدایش را از پس دیوارهای قطور آسایشگاه روانی بیرون بفرستد و بگوید یکی از هزاران هزار دختری است که قربانی سیاست‌های مردم‌محور سرزمینش می‌شود، و زم‌ل‌وایس هرگز شنونده‌ای جز مجانین هم‌جوارش نمی‌یابد تا به حقیقتی که دریافت‌اشته است گوش کنند. هر دو صدایی دارند که در گلو خفه مانده است. در دیو جغرافی و دست‌های دکتر زم‌ل‌وایس موقعیت‌هایی خیالی ساخته‌ام که به این شخصیت‌های تاریخی امکان حرف زدن می‌دهند. در دست‌های دکتر زم‌ل‌وایس، تلاش زم‌ل‌وایس برای سخنرانی کردن و شنونده داشتن گواه سماجت اوست در بازگویی حقیقت.

حالا زم‌ل‌وایس و خدوج هم‌نشین هم‌دیگر شده‌اند و من می‌دانم که وقتی این کتاب بسته است و چشمان ناظر خواننده‌ای نمی‌پایدشان، آن دو بی‌سروصدالابه‌لای صفحات می‌خزند و جایی در صفحه سفید میان دو نمایش‌نامه به یکدیگر می‌رسند و با هم سخن می‌گویند. از انزوای خود در تاریخ و زندگی، که پی‌هیچ آن را باخته‌اند، سخن می‌گویند... این خودش می‌تواند ایده نمایش‌نامه جدیدی باشد.

نغمه ثمینی

زمستان ۱۴۰۰

دیو جغرافی

شخصیت‌ها

خدوج

معلم جغرافی، و گاه در نقش دکتر، مصدق و خدوج
مأمور شهربانی، و گاه در نقش مصدق

در تاریکی صدای شیپوری به گوش می‌رسد. باشکوه و بسیار پرطنین.
نور کمی می‌آید. هیچ وقفه و مکثی نیست. خدوج، نحیف و سپیدپوش،
داد می‌زند و می‌کوشد بگریزد و معلم جغرافی، که روپوش سفید پوشیده
و نقش دکتر را بازی می‌کند، با تهدید و خشونت راه او را سد می‌کند.
پشت سرشان پل عظیمی دیده می‌شود، پلی که انتهایش پیدا نیست،
پلی که انتهایش به ابدیت می‌رسد. تختی آن جاست که گاهی تخت
است، گاهی ردیفی از شمشادها و گاهی پاره‌سنگ‌های سر راه.

خدوج جلاد! قاتل! اشقیا! یابوی بی شرف! الوات زیر بته...
معلم جغرافی (در نقش دکتر). چته مادرمرده؟ یه بند انگشت می‌خوام مغزتو
رنده کنم.

خدوج من می‌خوام برم پیش بابام.
معلم جغرافی توبه اون پیرمرد زپرتی می‌گی بابا؟
خدوج بابا باباست. زپرتی ش هم باباست. پیزوری ش هم باباست.

معلم جغرافی کدوم آدم عاقلی این دارالمجانین پنج ستاره سوئیسی رو ول
می کنه برگرده به اون ناکجاآباد!

خدوج من به عاقل ها می خورم؟

معلم جغرافی عاقلت می کنم.

خدوج مغزم آتیشه، به جون همه فامیلم. بابام فقط می تونه خاموشش
کنه.

معلم جغرافی مغزتو که زنده کنم به بابات می گی مامان.

خدوج دست معلم جغرافی را گاز می گیرد.

معلم جغرافی (به فرانسه.) آخ! سگ گرهار.

خدوج بابای من رئیس دنیاست. می گم پوستتو بکنه باهاش واسه
لشکرش شلوار بدوزه.

معلم جغرافی از پوستم شلوار بدوزه، خار می شم می رم تو ماتحت اون لشکر.

خدوج بابام هم دستور می ده به لشکرش که بشاشن تو شلوارشون.

معلم جغرافی پدری من از تو بسوزونم که پر و پاچه لشکر و شلوار لشکر و
بابای تو در هم خاکستر بشن.

دکتر خدوج را گیر می اندازد. خدوج تقلا می کند.

خدوج غلط کردم. گه خوردم.

معلم جغرافی الان که می خواستی پوستمو شلوار کنی، بکنی پای قشون بابای

مفنگی ت. چی شد؟

خدوج گوش کن، طبیب فرنگی. یه عهدی ببندیم. بذار من برم بابامو

بینم، قول می دم برگردم. برات زعفران می آرم باقالی کرمون.

معلم جغرافی فرنگی م، خر که نیستم. حالا بازبون خوش، می تمرگی رو تخت

یا بتمبرگونمت؟ (به فرانسه دست وپاشکسته). بخواب رو تخت دیوونه.

خدوج (به فرانسه دست وپاشکسته). بابا... بابا، بیا کمک... مخ خدوج آتیشدونه... بابا...

معلم جغرافی (در نقش دکتر) خدوج را به زور روی تخت می خواباند. خدوج دست وپا می زند. معلم جغرافی، در حالی که دارد برای عمل آماده می شود، به مخاطب فرضی نگاه می کند و شرح می دهد. خدوج زیر دستش وول می خورد.

معلم جغرافی مغز تنها جای آدمیزاده که پر از عصبه، ولی عصب درد توش نیست. عمل بدون جیغ و فریاد... (با دست مثل فرانسوی ها «فوق العاده بودن» را نشان می دهد). مگنیفیست... یه عمل لوبوتومی کوچیک و خیلی تمیز... نام مریض: خدیجه. شهرت: مصدق. سن: سیزده سال یا هفده سال. طریقه عمل: سوراخ کردن جمجمه با مته، فروکردن لوکوتوم در سوراخ، بیرون کشیدن مغز از داخل سوراخ، از این جا، درست این جا (به پیشانی اش اشاره می کند). رنده کردن مغز به قدر یک بند انگشت، یعنی رنده کردن بخشی که جنون در خودش پنهان کرده. فشار دادن مغز سر جاش — تق! شنیدن یه تق ملایم که یعنی مغز جا شده سر جاش. دوخت و دوز کاسه سر. (به زبان فرانسه). کار تمومه. معلم جغرافی همچنان در نقش دکتر خم می شود روی خدوج که دارد دست وپا می زند و جیغ می کشد.

خدوج تو رو خدا! تو رو خدا رحم کن. فقط بذار بابامو ببینم. یه سؤال دارم، ازش بپرسم، بعد. مجید نه، حتی ضیا اشرف نه، مادرم

نه، احمد نه، منصوره نه، هیچ کی نه، فقط بابام. تو رو خدا
رحم کن. مغزمو که زنده کنی، لم و لمس می شم. پنجاه سال تو
همین دارالمجانین خیره می مونم به پنجره. رحم کن.
معلم جغرافی دست از عمل می کشد. گریه اش گرفته است.

معلم جغرافی دلمو به رحم آوردی. کی می گه فرنگی ها دل ندارن؟

خدوج رحم نکن می گم.

معلم جغرافی مگه تا همین الان نمی گفتی رحم بکن.

خدوج حالا نمی خواد دلت برام بسوزه. مغزمو زنده کن. همون جور که
وقتی زنده بودم واقعاً زنده کردن.

معلم جغرافی نه! چه کاریه خب. این عمل لوپوتومی اصلاً بعداً تو تاریخ می ره
تو سیاهه جنایت ها. پاشو، دختر جون. پاشو برو پیش بابات.
من هم باهات می آم اصلاً. می خوام ببینم ایران چه جور جاییه.
بالآخره اون منبر و گلدسته شو باور کنیم یا اون کباب و رباب
و آب شنگولی شو؟ زن های سرسری شو یا مردهای غیرتی شو؟
باباتو چقدر دلم می خواد ببینم من! بریم از روی این پل دوتایی
رد بشیم. این پلو که بریم تا ته، سوئیس تموم می شه، ایران شروع
می شه.

خدوج واسه چی تو باید بخوای بیای بابای منو ببینی؟

معلم جغرافی کم آدمی نیست بابات. از اون همه اسپرم پرتلاش، چند تا
می شناسی که گل بکارن به سر تاریخ؟

خدوج تو که می گفتی گند زده به جغرافی.

معلم جغرافی (در نقش خودش.) به جغرافی گند زده، اما گل زده به سر تاریخ.
بابات آخه دکتری داره. اینو خوب می دونه. می دونستی تو همین

شهر نوشتاتل درس قانون خوند؟ همون موقعش هم پیر بود. الان

لابد وقت مردنشه. دیر کنیم می میره داغش می مونه به دلت.

خدوج (هول شده.) چرا فس فس می کنی پس؟

معلم جغرافی هیجان زده با خدوج راه می افتد. چند قدمی روی پل

می روند و خدوج متوقف می شود.

معلم جغرافی (در نقش دکتر.) چی شد؟

خدوج یعنی این همه راهو می آی بابای منو ببینی؟

معلم جغرافی می آم که خواستگاری ت کنم از بابات. دکترهای زیادی عاشق

مریض هاشون شدن!

خدوج نه مریض زشت نی قلیون لق لقوی دیوونه ای مثل من.

معلم جغرافی تو به چشم من هلوخانمی.

خدوج دکتره به من این ها رو نگفت.

معلم جغرافی (در نقش خودش.) تو یادت نمی مونه. تو مغز نداری.

خدوج تو تاثیر همه چی یادم می افته.

خدوج راه آمده را باز می گردد. معلم جغرافی نگاهی به او می اندازد.

خشمش را فرومی خورد و در کسری از ثانیه نقش عوض می کند و این

بار نقش مصدق را بازی می کند. دراز می کشد و می نالد و با صدایی آرام

خدوج را صدا می زند. خدوج به چشم برهم زدنی او را در نقش مصدق

پذیرفته است.

معلم جغرافی (در نقش مصدق.) خدوج... خدوج بابا... کجایی؟... خدوج

بابا اون عبا شتری منو بیار، با اون عصام یه خرده دور حوض

راه بریم. چه هوایی داره شمرون وسط تابستون. بیا من خرمالو

بچینم برای خدوج بابا... (سرفه می‌کند). خدوج... کجایی پس

خدوج بابا؟

خدوج بابا، می‌گی من چرا مجنون شدم؟

معلم جغرافی (در نقش خودش). من قبلاً صد بار به ت گفتم چرا مجنون شدی.

خدوج می‌خوام از زبون بابام بشنوم.

معلم جغرافی (در نقش مصدق). از غصه تبعید من.

خدوج آخه چطوری از غصه تو؟ چرا آبجی ضیاء اشرف دیوونه نشد؟

چرا بچه‌ش، مجید، دیوونه نشد؟ چرا آبجی منصوره و داداش

احمد و داداش غلام حسین دیوونه نشدن؟ چرا فقط من؟

معلم جغرافی چون تو سوگلی‌تر بابا بودی. چون ته تغاری بابا بودی. چون نفس

بابا بودی... بیا حالا بریم تا نیومدن تبعیدچی‌ها. تو راه خیلی

وقت هست که هزار بار پرسی، من هزار بار جواب بدم.

خدوج تبعیدچی‌ها وقتی ما زنده بودیم اومدن تو رو کشتون کشتون بردن

از عمارت شمرون. الان ما مردیم.

معلم جغرافی (در نقش خودش). این تئاتره. همه‌چی‌ش مثلنیه! حالا مثلاً،

شما کجاییین الان؟ عمارت شمیران. مأمورهای محمدرضا

شاه می‌رسن که باباتو ببرن تبعید. اما مثلاً چی؟ جا تره و بچه

نیست. شما مثلاً کجاییین؟ تو راه سفر فرنگ. مثلاً کجای

فرنگ؟ پاریس، ایفل، نوتردام، اوور، مون‌مارتر، سن‌میشل...

(در نقش مصدق). خدوجم، این پل رو که بریم تا ته، ایران تموم

می‌شه، فرنگ شروع می‌شه.

خدوج با تردید همراه معلم جغرافی / مصدق راه می‌افتند. اما چند قدم

نرفته از رفتن باز می‌ماند.